ع ۳۷۶۳

عربی
بدر السوا



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

مثنوی مسمی بدر المواعظ در شرح حدیث نبوی علی صاحبه الصلواة والسلام کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته یعنی همه شما را شبانی است و همه شما پرسیده شده از رعیت خود که در یک بیت ترجمه شده

خدارا سپاسی کنم از نخست — که این نامه گردد ز فیضش درست

درودی زمن بر روان رسول — بر آل و بر اصحاب اهل قبول

شنیدستم از راستان این کلام — ز قول پیمبر علیه السلام

که هر یک تنی از شما چون شبان — رود باز پرس از رعیت بر آن

نخستین رعیت ترا آنچه حق — بفرمانت آورد فی ما سبق

ز جان و تن و جمله اعضای آن کی   خواصی که داری از آن عز و شان

در صفت جان

ز جان کن چنان روشنائی طلب   که چون اختر از دوربینی بشب

ز آلودگی دور دارش بسی   مکن قصد مردار چون کرکسی

بتن بر تنیدی که آن نیستی   چرا هیچ در فکر جان نیستی

ز ودیعت از ایزد پاک جان   چه شد پرتو انداخت بر خاک جان

چو تن کرده روح را بی‌فروغ   بیک نرخ مفروش صهبا و دوغ

باقلیم روحانیانش بخوان   چو دل بسته صورتی در جهان

چرا ترسی از مردن ای رادمرد   ز قطع علایق شو آزاد مرد

پر و بالت از شهپر جبرئیل   تو اندر قفس مانده زار و ذلیل

ترا محفل روح قدس است جای   تو در حبس تن کشته زنجیر خای

در صفت تن

توئی سالک راه و تن مرکب است   به تیمار مرکب ترا مطلب است

نخواهم ز تیمار تن بگذری   ولی فکر آب و علف سرسری

ریاضت بفرما که کار آیدت   چه نفعی ز سستی بکار آیدت

اگر راحتش چند راتب شود　　نه زیری که مرکوب راکب شود

ندانم چه خوش کردی از فربهی　　که چون گوسپندان نه بینی بهی

روان از لطافت که نازک وش است　　سبک جامه نازکان بس خوش است

ز سرما بلرز و بگرما بسوز　　به [illegible]ن ز بهر کسان جامه دوز

ز خاکستری ساتر تن بشو　　بدنبال سنجاب و قاقم مدو

اگر دل کشد سوی زنار پت　　شغائی کند گرم بازار پت

شبت در سیاهی چو افزون شود　　چرا میل خاطر باکسو نشود

در صفت دست

بکاری ترا دست شد ساخته　　تو خود قدر آن هیچ نشناخته

چو برناید از دست تو هیچ کار　　بود پنجه ات کم ز برگ چنار

کند ایزد پاک صنعت گری　　ز صنعت چرا غافل و منکری

اگر خورده زر فتد در کفت　　مکن مشت و مفکن گره بر کفت

بشکل چنین کف گشاده خوش است　　یکی ده کند انچه داده خوش است

در صفت پا

چنان پای خود راست کرده　　که خود را کمان بیستون کرده

نمی جنبی از جا باواز عود
زموج سرابی کم ای خشک رود

چو نی بکیند نفخ صور آشکار
اگر مرده از کفن سر برآر

بکش تیغ و رقصی بمیدان بکن
قبا سرخ همچون شهیدان بکن

سیاحت بکن تا ببینی عجب صفت
که حاصل شود زان ترا معرفت

باندازهٔ جهل خود از جهان
شناسای خویش ناقص بدان

جهان جمله مرآت ذات حق است
جهان در حقیقت صفات حق است

چو خورشید برگرد گیتی بگرد
جهان تا نخیزد ز راه تو گرد

ببین قطرهٔ آب تا بسته شد
ز بیداد شفقت دلش خسته شد

چو نقش جهان جا نمودی بدل
دگر پای بیرون دامن مهل

قدم سای جانان شو و راقلیم خویش
که بینی بخود آنچه نادیده پیش

بدان صورتی کان ندارد خدا
مصور ترا کرد و خود را ثنا

قدم از خودی باز برتر بنه
که خیل ملایک بگویید که زه

چو ترکیب را هشته گشتی بسیط
خدا بین علی کل شیء محیط

چو واصل بدان هست مطلق شدی
چه خوش از میان رفتی و حق شدی

عدم شو عدم شو عدم شو عدم
مزن دیگر از هستی خویش دم

در مذمت شهوت پرستی

رگ چند اگر در بدن خیزدت — مبادا از آن آبرو ریزدت
مشو سخرهٔ کودکان با زنان — بباطل منه نام عشقی بر آن
فسونگر برآرد ز سوراخ مار — برآید چو سوراخ از خود دمار
به بین یکزمان جانب یار خویش — ترا شنیده زلف و برآورده ریش
اگر هست معشوقه ات بس شگرف — تو پشتش دو تا گیر و مویش چو برف
در این صورت از عاشقی صادقی — دگر نه چه عذرا و چه وامقی
چو همیان یکی مانده در بند زر — تو همچون گدا ایستاده بدر
زکوة وصال حریفان مرا — بده بوسهٔ مفت ای جان فزا
چو یار تو نی از تو شد کامران — کهن قلتبان چون نیرزد بدان
بخم گشتنی میشود کار راست — که افتاد کی در مجلس نجابت
چو آن مایهٔ وضع را رایگان — بریزی شوی زود نادم ازان
چه مایه که سروی به بستان جهان — هر آنکس ترا دیده گوید همان
بس از مردن تو دهد آب و آتش — نماید برایتو غفران تلاش
بکن همچو آدم سخنی کفاف — نه زشت و نه زیبا ولی با عفاف

چو از یک عزون گشت زینت کند | گهی سبلتست و گاه زینت کن

در صفت چشم

دو چشمت چو جزع یمانی بود | که در روز و شب حرز جانی بود
ترا دیدن از بهر آن داده اند | که در راه صد چاه بنهاده اند
اگر ره روی سوی پا کن نظر | که تا در نیفتی بجاهی بسر
بهر زشت و زیبا چو پاکان نگر | بدرد دل دردناکان نگر
نگه را باندازه چون تیر داشت | که دزد دیده دیدن نشان خطاست
بخوبان اگر میتوانی به بین | که نقش خوشی خواست از ما و طین
دلت از بود چهره موم بس | مکن دیدن شعله رویان هوس
بفصل بهاران بگلزار شو | تبارک تعالی ز هر سو شنو
خزان را هم از چشم عبرت ببین | که گاهی چنانست و گاهی چنین
بشبهای تار آسمان را گزین | زر افشان شده لاجوردی زمین
ثوابت بود هر یکی آفتاب | حکیمان نورفته راه صواب
جداگانه هر یک از آن عالمی | ز سیارگان چند گردش همی
ز بس راه دورست سیارها | نشد جلوه پیرای نظر زما

ز نور اینان نور مطلق طلب   اگر هست روز و اگر هست شب
ز نور نخست اینهمه رنگ ها   شده کارفرمای نیرنگ ها

در صفت گوش

ز گوش ار بگویم بمن گوش دار   بکن ادر لفظ من گوش دار
ز گوشی که آمد بشکل صدف   بود جای دُر را ز راه شرف
سخن آن بود چون درآید بگوش   فزاید ترا مایهٔ عقل و هوش
کلام خدا و حدیث رسول   بصدق ار کند گوش جانت قبول
از آن گوش چون چشم بینا شود   حجابیکه دارد ازو وا شود
ز پند حکیمان بشنو کار بند   دگر حق سرائیده زنار بند
ببر کسان ره ز حیلت مبر   که دزدی بگوش ست عیبی دگر
نشاط جوانی بطبع از تراست   ز بینایی می قلقلی اسم بجاست
تو هم گاه گاهی جوانش بگو   الا فاسقنی در خطابش بگو
شرابی که زاید ازو معرفت   کند از وجود تو نفی صفت
شرابی برنگ گل ارغوان   که از پهلوئیش پیر گردد جوان
چو شد وعده ما را شراب طهور   بود نیز امروز جی زان ضرور

بود در مثل هر دو چون روح و جسم ولی نشاء و سرخوشی را طلسم
اگر پارسائی بود زان نفور بگوشش بخوان انّ ربی غفور
رسی چون به پیری ببینی بگوش ز مینای نی پنبه کن بگوش
بی نغمه تا روح باشد به تن روا دارم ار گوش سازی وطن
تبارا آشنا گر نه انگشت تو دگر نیست جز باد در مشت تو
بکف گر ندانی که بر دف زنی بسی کف ز افسوس بر کف زنی
ترا گر نه افتاد دمساز نی بشمشیر پائی نفس ساز نی
اگر نغمه خوش میتوانی سرود فرستم بروحت هزاران درود
لب و گوش ازان هر دو معمور دار ز طعن خسان خاطرت دور دار
چو خود در اغانی نداری عمل گزیری نه از مطرب بر دغل
ولی علم آن بر تو لازم بود خوشا حال مردی که حازم بود
بچشم کم از نغمه را منگری مزامیر داود را منگری
بهر ملتی کان تقدم نمود ثنای الهی دران خاص بود
بشرع ببین شد دران اختلاف مباحش یکی گفت آن منع صاف
روا آن کسی را که اهلش بود ز ترک هوا کار سهلش بود

شنیدند چون جمعی از اولیا   دلیلی دگر نیست حاجت مرا

در صفت زبان

زبان را چه تشبیه گویم دگر   در آب روان ماهی غوطه‌ور

زبان با طعومت کند آشنا   که لذت پدید آورد اشتها

ولی در پی چرب و شیرین مرو   که کار مزعفر کند نان جو

که بسیار دنبال لذت شدن   مرض را پدید آورد در بدن

چو داروی تلخی بحلقت شود   زخاطر ترا ذوق حلوا رود

زبان در دهن نایب جان بود   رساننده حکم یزدان بود

زبان تا نبخشیده کام سخن   طلسمیست بسته بنام سخن

سخن طایر و هر دو لب همچو بال   که پرواز گیرد باوج کمال

چه طایر که تا عرش رحمان شود   نه هدهد که سوی سلیمان شود

سخن موجه لجه کبریاست   سخن کام بخشد ز آب بقاست

اگر بر هوا بد سلیمان سوار   ولی این هوا شد سلیمان سوار

توان گوهر پاک را بی فروغ   مگردان خدا را بحرف دروغ

سخن را چو آب روان صاف گوی   دگر هر چه گوئی بانصاف گوی

صواب ار نماید درستی مکن — که در دانهٔ سوده سنگی مکن

به پیچیده گویی مشو کاربند — مکن ژاژ بی صرفه گویان پسند

بجز نکته ناید بجو ازان — زبان تا توان بازکش در دهان

ز گفتار و کردار شد باش لال — مکن نیز در زنده بودن بقال

چه دانی که در زندهٔ زنده است — بتشریف رحمانی ار زنده است

با صحاب راه کنایت مپوی — که مرد از کنایت شود کینه جوی

مکن آشنا خویش را با کله — که سازد رفیق ترا ده وله

ز قدرت منه بیش پای سخن — که باید دران غیر جای سخن

صواب ار بگوید بخود کم ببین — جواب ار ندانی مشو شرمگین

نگاه تکلم ملرزان صدا — سرایند کی هست کار جدا

دراز است طرز ادای سخن — سخن چند سازم برای سخن

در صفت بینی

بلند است پایت اگر بینیت — ز بینی مرو راه خود بینیت

چه بینی ازان بهتر کاخ دماغ — بود کوچهٔ راستی تا بباغ

بهر طبع هر چیز باید شناخت — نه صلبیت و عنبر بیکجا گداخت

اگرچه بوی خوشت دلکش است — ولی گاه گاهی شنیدن خوش است
پسند آیدم بو بهتر از دیگری — خصوصاً اگر هست سیمین بری

در صفت قوت لامسه

اگر لامسه رخ نهفتی ز تو — که گرمی و سردی شنفتی ز تو
ندانستی از نرم فرق درشت — نه خاری بپا نه بریشم بمشت
بجامهٔ نرم مخمل اش جان — که آن خاص طفلان بود یا زنان
اگر مرد راهی خشن پوش باش — نه همچون زنان حله بر دوش باش
ز پشمینه از نازکی سر مکش — که در نافه شد مشک را بوی خوش
شنیدم که یحیی در آمد بنام — بسر بعیسی چه صبح و چه شام
خلایق بی غسل توبه روان — که از آب اردن کند پاکشان
بزهدی که حیرت فزاید بخلق — نه در فکر خلق نه در فکر دلق
ز پشم شتر بود پیراهنش — که کوته ز ساق آمدی دامنش

اشاره بحواس درونی

گشادم چو بر تو ره پنج گنج — حواس درون را براهنما سنج
ولی مختصر گویمت چند بیت — که حاجت نیارد چراغت بزیت

مرو در پی وهم چون ناقصان مسلط بکن عقل خود را بر او

خیالی عجب داد ایزد ترا که آمد بخلاقی او گوا

بنوعیکه بی زحمت آب و گل کند در دمی طرح چین و چگل

بیا بسر اشغال صوفی شناس که شد جمله را بر خیال اساس

چو عمری ریاضت کشی بر دوام خیالت قوی گردد و تیز گام

بجز یکه کاهی مراقب شوی همان در نظر آری و بشنوی

هر آن شیء که گنجد ترا در خیال همان صورت جان بود بیمثال

چو احوال جانت شود مختلف دگرگون کند هیئت مؤتلف

مبدل کند صورت را غضب بغم یا فرح شکل دیگر طلب

بلرزاندت بیم تن همچو بید کند باز بر پا نوید امید

ز قرآن اگر گشته مایه ور خدا راست هر روز شان دگر

ترا داد آموزش از خیال که رو سوی معنی کنی از مثال

در ذکر شرکای منزل که قسمی از رعیت اند

زد یگر رعیت چو آری سخن غلام و کنیز است و فرزند و زن

که هر یک جداگانه داری عزیز ولی در میان هست لازم تمیز

دوابی که راحت فزاید ترا   مکن رنج بسیار بر وی روا

در ذکر شرطهای مملکت

اگر خود رئیس دهی یا بشهی   ترا داد حق بر رعایا مهی

وکیل شهر خویش را بعد ازین   بچشم حقارت در آنها مبین

بمال ضعیفان بزرگی مکن   سپاهی تو بر گله گرگی مکن

منه بر رعیت چو بار گران   نه سلطان که هستی زغارت گران

به ازینکه از دست رنج کسان   کنی مایه در خویش را چون خسان

نباید ترا شاخ از میوه   بظلم از درختش کنی میوه

دلت رحم نارد بطفل یتیم   ستانی بدرهم چه بگذاشت سیم

بنوعی که آن رفته باب تو بود   که میراث او جمله باب تو بود

اگر نیست رحمت بمیراث خوار   نداری چرا مال میراث خوار

نهی تا تو قصر رفیعی اساس   نبود جان شهری ازان بر هراس

نه احیا که اموات لرزان بگور   که هدم مقابر نمائی بزور

جدار فقیری زپا افکنی   بلی خشت خفت ست شاه و دنی

ستم را بود آخر کار شوم   نهد بیضه بر کنگر قصر بوم

بقدر کفایت بشو کام گیر — که خلقی شود از تو آرام گیر
بآسایش خلق چون خو کنی — رخ ملک را همچو مینو کنی
چه دیگر ترا بهتر از نام نیک — که بخشد بگیتی سرانجام نیک

در حسب حال

زفیض الهی دلم کام یافت — بیکروز این نامه اتمام یافت
مگر چند بیتی در آخر فزود — که از شش هزار بیتی شمارش فزون تر نبود
...ـد پیشه گر نداند طریق — گواهم درین بس رفیق شفیق
چو چشم بتان گرچه هند و بود — ولی رو بمحراب ابرو بود
کمر بسته در راه یزدان پاک — ز زنار بستن مرا ورا چه باک
...نیارم چو از ضعف کردن رقم — خیالم دهد بر زبان قلم
همانا که روح القدس یاوری — مرا کرد هنگام کرد آوری
...رفتار رنج صداع کهن — که مشکل نمودی مرا زیستن
...ه گر خطهٔ حیدرآباد جا — بغربت نموده فلک مبتلا
...لم تنگ چون چشم سوزن در آن — تنم همچو دوکی نزار و توان
...تاده در آن درد و ناک و غریب — نه جان را حبیب و نه تن را طبیب

کیفیت بیان تخلص نقی

سه سالست تا من چو نقش حصیر	ز ضعف تنم بر زمین جایگیر
ز آرام روز از عقیم آمدم	شب آبستن و رنج نوزادم
مرا روز و شب مار ارقم بود	که زهری بکامم دمادم بود
عیادت که عین عبادت بود	درین شهر کی رسم و عادت بود
نسوزد دل کس چو برکرتم	نیاید پس از مرگ بر تربتم
علومی اگر بود از بر مرا	بکاری نیامد بکنبور مرا
نپرسید از من یکی کیستم	برابر اگر مردم و زیستم
فرومایهٔ چند با من خلاف	سراسر چو طبل تهی پر گزاف
چو مشکی که باشد همه پر زباد	تکبر شعاران نخوت نهاد
چو کوران نه تا کوی معنی رهی	نه از لفظ چون گوش کر آگهی
گران جان افسرده بی مزه	چو با ماست یکجا کنی کنبزه
شکایت گره گشت در دل بسی	ولی خوش ندارم هجای کسی
زبانی که باشد چو شمشیر تیز	برد آب آنرا چرا خون خنجر
ز بونی بنیزد بخون ریختن	کف خاک بس بر سرش بیختن
مرا نام باشد چو سید حسین	بشین خواندش آن یک از راه شین

بسی بار بر روح و بر تن بود   خوشش آمدم کزین شهر رفتن بود

اجل گر رسد زین جهان خراب   باقلیم جاوید آرم شتاب

دگر شد مقدر مرا زندگی   بشهر خودم هست از زندگی

بیارد دیار خود از رو کنم   دل از خورمی هم چو مینو کنم

خاتمهٔ مثنوی

چو این مثنوی شد درینجا تمام   که ما قل و دل هست خیر الکلام

بجو نام و تاریخ آن هم بود   ز در المواعظ که بی بیم بود

۱۲۵۳

برآید ز بیم کردن شاهوار ۱۲۰۲

تو بیم را بی سال زین در برار

تمام شد

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

سپاس از لب جام خوران شراب   که بر آستینش سبوی چو مینا کواست
خدایا که انکور را آفرید   مقام وی از سینهٔ خم کزید
ثنایش اکر سر کند آفتاب   تخلص ز جامی کند انتخاب
اکر آسمانست با خاک پست   ز میخانهٔ لطف او جمله مست
خم چرخ غلطیده ره طی کند   که در بزم او جام بر می کند
مکر ماه را کف بلرزد بشام   فتد ساغر مهر از پشت بام
شراب شفق رنک جاری نبود   که مستی در آفاق ساری نبود
شب تیره آید سیه کار و مست   بود زهره همراه چنکی بدست
کواکب بسی پای کوبی کنند   که رقصی بانداز و خوبی کنند
دم صبح کردد جهان هوشیار   کند روز روشن حیات آشکار

در صفت شراب

بیا ساقیا از در آشتی / کنون خشت خم را که برداشتی
مرا سینه بر سینهٔ خم بنه / شرابم بمینا و ساغر مده
که راهی ز دل سوی دل وا کنم / ازین کوچه تا نشئه پیدا کنم
نمی از سبوشم بصبح و بشام / چو ساغر ندانم که مستی کدام
بود مستی من ز جامی کزان / ندیده‌ست چشم مه و خور نشان
نهان از نظر همچو نور نظر / ولی پرتو افکنده بر خشک و تر
چه جامی که این خم نیلا نما / بود از خم باده‌اش قطره‌ها
شرابی که صد حوزه گیرد بجان / کبابش ز مرغ دل عاشقان
اگر زاهد انکارش آمین کند / چو شیطان ذکر کفر تلقین کند
نیاید بوهم و نگنجد بظرف / که هر موجهٔ او محیطی‌ست ژرف
چو از نشئه‌اش بیند آن اشتلم / بجان عقل گوید جنون را هلم
خرابات او را بلندست شان / بود پایه را همچو نه پایه دان
نهم چرخ پشتش دوتا گشت و پست / که یک خشت آن بار دوشش نشست
چه دیوار آن سایه افکن شود / شب بخت خورشید روشن شود

د گل مهر آنجا کسی بر دمست　　که از هیچ نا نشان پژمرده ست
ز نقلش اگر کام شیرین کند　　از آن پس اجل نام شیرین کند
شود کار دست پیچش زنگی　　بقایش نوید خطاب
گل شمع آن مهر گیتی فروز　　زدودش منور شبستان
همه شب ز چشمش ستاره روان　　پر از گوهرش دامن آسمان
شود طایر سدره را دل کباب　　که پروانه آتش گشت عالیجناب
خرد هم نشد نیز اندر نکو　　ز پیر خرابات الا که هو
نیارد سخن وصف ثنا هر کند　　که احمد بود آن حبیب احد
ز معشوق عاشق چه گوید کسی　　که جان باز دو دل ستاند بسی
بشیر نذیر سراج منیر　　صفی و فی عفو عذیر
عظیم رحیم حکیم حلیم　　عطوف رؤف جواد کریم
ملیح المحب بدیع الحکیم　　بریق الثنا یا منیر الظلم
امین علی الخلق نور الهدی　　امان من النار غوث الوری
حمید محمد امام هدی　　مقدس مجد چو نام خدا
بلندی ازو قدر جبرئیل یافت　　که سویش به تنزیل رحمان شتافت

نماینده سرگشتگان را طریق   شتابنده تا دست گیرد غریق

جگرگوشهٔ جان پاک خلیل   بمعراج مهمان رب جلیل

گرامی ضیافت شفاعت گری   که بر انبیا یافت زان برتری

باقصی شتابنده شد از حرام   بکوی خودی جای نقش قدم

دران انبیا را اقامت نمود   چو نور نظر رفت و برگشت زود

که در نیم ره ماند بیک خیال   ز سیر براق بدیع الجمال

مسیحا پیاده بذات البروج   سفر کرد و او بر براق عروج

شبی سینهٔ روز را کرده داغ   که پروانه گم کرده پای چراغ

ازان شب شنو اندکی سرحساب   شب تیره را تا نه بینی بخواب

بمعراج شب خواندنش است   که شب جلوهٔ شمع و شاهد خوش است

تجلوگه حق چو منزل گزید   همین خویش را صاحب خانه دید

محب کی ز محبوب باشد جدا   علیک السلام ای حبیب خدا

مقابل چو آئینه شد بیگمان   همان صورت خویش بینی عیان

دمی چند بیدار بد باز خفت   بسی در میان رفت و نشنفت

ببالا قدم سای چون رسول   بپا داشتش آن کرد قران نزول

حودی گر پر زاغ بود　　ولی سرمهٔ چشم ما زاغ بود
ندانست این رمز عرفان مرد　　که صدیقه دیدار باور نکرد
تو دیدی قیامت برین کن قیاس　　غلط میکنم بازی را بکاس

روایت

سوالی یکی کرد از مرتضی　　ولی خدا آن امام هدی
دل عارفان را تو چون دیده　　بگو رب خود را اگر دیده
بفرمود حق را نه بینم اگر　　نه بندم چنین در عبادت کمر
محیط است نورش زمان و زمین　　مرا تیزبین است عین یقین
چو مه ساقی از پرده بنما　　فرو هل برخ پرده اسرار را
چو در بند هوشی ز ساقی مپرس　　بجز نام از آن نور باقی مپرس
که کوثر بود شهرهٔ از نام او　　چه کوثر که یک قطره انعام او
شرابی که باشد علی ساقیش　　نپرسی دگر هیچ از باقیش
بکف تیغ رنگین او چون عروس　　ولی دشمن از دگر خیرش عبوس
دگر کفر را خون ز شریان کشد　　از آن غازه بر روی ایمان کشد
بکف بود تیغش ترازوی عدل　　که چون کار کردی ببازوی عدل

نشستی بفرق سر اراره وار | کذشتی برین از میان سوار
موافق دو سر چون زبان قلم | بیکبار بیهوده راه عدم
بسیدی چو بدخواه را بر کمر | دو پاره برابر بدی در نظر
بمیدان یک و ذو الفقارش دو سر | ندیده کسی پشت او جز سپر
دلیری که از تیغ جوهر نمود | همیشه مقابل چو آئینه بود
کمان شده حلقه در گوش او | بیام اجل تیر خاموش او
مخالف اگر رفت بالای صدر | ببدر و احد پیش او باخت قدر
اگر پای او رفت کس بر ورش | فراموش شد آن در خیبرش
حسد با غبیش را لجواری کنند | گل خیر از باغ ایمان بچید
بحکم خلافت که رفت از حکم | سر از گور برکرد خود بو الحکم
کرم پیشه اش در نماز و نیاز | زبیت نبی او در بخت باز
کرم زر و جود آورد دستگیر | پناه اسیر و یتیم و فقیر
چو گشتند ناخوانده مهمان او | نصیبی گرفتند از خوان او
دو قرص فلک بر سه قرصش فدا | که ایزد ثنا گفت در هل اتی
کمر بسته در راه حق بنده وار | عبادت گزین بود و شب زنده دار

ست ابوجهل

زنازش زخود آنچنان می‌ربود   که تا عرش می‌رفت و آگه نبود
بر امان پاکش قسم برکشید   که شد روی صبح سعادت سفید
گرفتند از وی ملایک حساب   که با ریک بین بود در احتساب
ز آزادمردی بدنیا طلاق   بدل داده و گفته هذا فراق
جهان توده خاک در پیش او   عبث خسته جان بداندیش او
نعیم جهان را ازو سینه پاک   بمهرش جهان یکدل و درد ناک
نه چون زاهدان دگر روترش   زخلق خوشش او دل خنده خوش
چو از مقدمش قدر منبر فزود   که از کرسیش اولین پایه بود
ببالای منبر در از سفت   بعهد خلافت یکی روز گفت
که این جامه را وصل کردم بسی   کنون آیدم شرم از هر کسی
که این تیغ از من بگیرد گرو   از ان تا کنم جامهٔ خویش نو
یکی تیغ بگرفت و دادش درم   که آمد بکف وجه جامه بهم
امام ورع پیشهٔ دادگر   مباهی بفرزندنش بو البشر
وصی نبی زوج پاک بتول   چو یک یازده رایت اصل اصول
امامت ازو یافت عز و شرف   که باشند چو مهدی مر او را خلف

وزیر هنرپیشه کامکار ... بعلم و بحلم و مزاج و وقار
امیر عرب خسرو تاج بخش ... که ملک فریدون نشندش تاج بخش
... اگر در جهان شد عیان ... بمعنی جهانبنیت در ملک جان
جهان بادشاه وزکو حکیت دانی ... تواضع ازو دید مرسل بلی

روایت

جو باغ علم ساخت تیغ نفاق ... شه از بصره رو کرد سوی عراق
ید الله در دست و بازوش زور ... بلشکر کشیها نیا زرده مور
بزرگان کشور پذیره شدند ... ز مهر رخش چشم خیره شدند
نیارسته در خانهٔ زین قرار ... فتادند چون سایه بر خاک خوار
رکاب همایون او بوسه زن ... بعز مودمنع از پیاده شدن
بگفتند تعظیم آیین ماست رر ... که این رسم ما با سلاطین ماست
زسلک گهر باز برداشت بند ... که این شیوه باشد مرا نابسند
شما را به بیهوده خواری فزاست ... بگوی تکبر مرا ره نماست
سر شیر مردان بروز نبرد ... بتوحید سش از شرک برخواست گرد
سکروی او سبک کرده زین ... بزین برنشسته جو نقش نگین

سمندش چو برق است در زیر ران — که بیک خیالش بود دلگران
تکاور شود چونکه آن بارگی — جهان بسطی نماید بیکبارگی
مشابه بنور نظر اندکیست — ورا رفتن و باز گشتن یکیست
شراری که از نعل او بر جهد — بگرمی رود از ازل تا ابد
عرق ریز آمد ازو مشک تر — که گردش دهد بوی فتح و ظفر
اگر باز با نجد میلی کند — فراموش مجنون ز لیلی کند
نظر باز خویش چشم رکاب — پری را بشیشه ازو خون ناب
کمیتی که بشکفته روحی فدا — بخون سیاوش کرده شنا
گرو کرد رستم بقربوس او — ز نعل سمش تاج کاوس او
اگر کم کند موئی از یال خود — برد نزد عنقا پر و بال او
سبک کرده بر خویش بار یتاق — که سینه فراخ است و باریک ساق
چو پشتی که پشت و پناه ظفر — بجاروب دم رفته راه ظفر
کفل زمیدنش در بزرگی مثل — ازو منیله چرخ لاغر کفل
کی چرخ گردد عنان تاب او — سوارش چو مهر جهانتاب او
امیر کبیر فلک بارگاه — عرب تا عجم گشته پشت و پناه

بعد اولیا اولیای کبار

ولایت از و در جهان یادگار — عرب تا عجم گشته زینت ده او
بود معرفت زنده از نام او — چو قاصد بدل برده پیغام او
یقین بیش برهانش دل باخته — دران کوچه تنک راه کم ساخته
ز کشف غطا پرده کاخ او — بود پی نبده خوی گستاخ او
بعلم لدنی زبان بر گشاد — سلونی ازان بر زبانش فتاد
سبق مرد را لوح محفوظ بود — زبان وی از عیب محفوظ بود
بلیغی که جان داده گفتار را — دم عیسوی برده صد مرحبا
ز نا قوس سر پنجه اش دل کشید — بصوت اذانی زبانش برید
تبر دستیش قدر کعبه بلند — ز طاق دل برهمن بت فکند
شدش بیم تیغی حمایل بکر — چو خوبان ز زنار دزد و کمر
دل روز روشن گواه علی است — شب قدر او را ندانم که چیست
ثنا گفتنش ناسپاسی بود — چو ممکن نشد کی قیاسی بود
ز نام خوشش یافت زینت کلام — علیه الصلواة و علیه السلام

در صفت آتش

بیا ساقی آن نور چشم مغان — بمن ده که آمد دلم در فغان

چه غم باده دارد بهم دشمنی   کند گرچه از سینه کم دشمنی

در یاد طفولیت

بیا ساقی ای بردهٔ شیر مست   که هستم بیاد تو از دیر مست
ترا شیر بهتر بود از شراب   که پیدا شود شیر از خون ناب
بر آ همچو گل خوش به پستان صبح   بکش شیر نوری ز پستان صبح
بخون دلم کاسه غرق زن   عوض تا ستانم شراب کهن
اگر خورد سالی ز پیران مرم   که گیتی چو ما پشت آرد بخم
نه بس دیر الیا به پرور نهال   که دور فلک کرده دیرینه سال
غنیمت شمر طفلی و شادیش   ز بند غم دهر آزادیش
ز طفلی چو ناگاه یاد آیدم   چو طفلان همی گریه افزایدم
ز بازی مرا فکر دیگر نبود   که میلی بمینا و ساغر نبود
بگفت و شنیدن کار نه   دل از اهل دنیا در آزار نه
بطفلی مرا دایه بد مهربان   نه دایه که همسایه بد مهربان
کنون نیستم جز عصا دستگیر   نسوزد بمن دل چه برنا چه پیر
گزیده دلم صحبت اهل عصر   مرا جای ویرانه بهتر ز قصر

بیا ساقیا ای دیر را چون چراغ　　منور ز روی تو کنج فراغ
خوشتر از آن اهل دیر　　زشر غافل و حمله رو سوی خیر
ز زهد جبلی همه چون جنید　　زاهدان زهدی از بهر صید
بجان غرقهٔ لجهٔ کبریا　　پیاله به چشم ز خشم ریا
یکی در میانه چو قاضی شود　　بیکجام دو خصم راضی شود
نه چون قاضیان دگر رشوه خوار　　که زر نشان عزت و انصاف خوار
اگر احتسابی برندان کنند　　هم از خانقه حکم زندان کنند
نیارد دگر فرق خورد و بزرگ　　ستمکاره افتد چو در گله گرگ
ولی محتسب چون دلش بد کند　　خرابات را چون دل خود کند
ازو خاطر خشم برنجد بسی　　دل شیشه خون کرده از ناکسی
پیاله ازو چشم پر خون کند　　که این درد از سینه بیرون کند
قیامت بمیخانه آرد پدید　　چو دوزخ زند نعره هل من مزید
بترسد ازو چشم ساقی چنان　　که عشوه فراموش کند بعد از آن
اگر خفته است مست بیند بخواب　　کند توبه یکبارگی از شراب

برابر بپیر دانا دل می‌فروش / بمشت زری این بلا از دوش

بفتوای این قوم عالی مقام / به ازان سنبست آب حرام

اگر مفتی زر رباید به مفت / بگوید گر بو حنیفه چه گفت

درین کوی امن از عسسان بانگ نیست / که دزدی دران جز می ناب نیست

اگر باده دزدی کند هوش را / سبک سازد از بار غم دوش را

ز مستی شدم من پراکنده گوی / بوصف کسان کرده بیهوده روی

تهی ماند این بار از باده ظرف / که آمد بیاد من از حرف حرف

مگر ساقی ما کرامت کند / که رسم کهن را اقامت کند

کند جلوه چون سرو نو خاسته / بکف جام چون لاله ناخواسته

بمیخانه چون کدیه کار منست / سوال مکرر نه عار منست

در اشارت بموت که ولادت ثانیست

بیا ساقی روح پرور بیا / که جانم نستاده ست بر در بیا

پر از می بکن شیشه از بهر من / که جان را به از دل نباشد وطن

شرابی بده در لطافت چو روح / دل مرده را کن ضیافت چو روح

که تن بار بر دوش جانم شدست / سبک بود اکنون گرانم شدست

بزن بر کف عالم از باده آب / گلو تر کند خاک تا از شراب

پذیرد مگر جانم آزادگی / که در بند تن ماده از شادگی

فراموش کرده است اقلیم خویش / که مایل ز دوشش پای رفتن به پیش

کرم ورز و برگ سفر ساز ده / ز موج میم بال پرواز ده

بمستی بمیرم خوشا حال من / ملایک نپرسند اعمال من

ز لوث گنه زود پاکم کنند / رقم نامه بر برگ تاکم کنند

من و جا بتان چون خراباتیان / بغفران من یکدل و یک زبان

که خوش رفت سرخوش به پیش کریم / گناهش صغیر است و رحمت عظیم

در صفت پیاله

بیا ساقی ای من به قربان تو / بجان و دل آمد بفرمان تو

چو روزم سیاه است در نیم روز / چراغی بکاشانه ام بر فروز

که دیگر نه بینم شب تار را / چو بشناسم از یار اغیار را

کنم پرتو روشن کدامین چراغ / که پیر مغان کرد نامش ایاغ

ایاغی که مینا بود بلبلش / کنی در گلستان غلط با گلش

ایاغی از ان سینهٔ لاله داغ / که ماند تهی دست از می بباغ

بساغر ز خورشید از آن کسب نور   کند همچو دل [illegible] انشور

خورد ز بسم ساغر ماه و مهر   توان روشن ا[illegible]ن سپهر

پر از بادهٔ صاف همچون هوا   ز نشافی از دور خالی پا[illegible]

در مذمت زهد

بیا ساقی ای دشمن جان زهد   به پیمانه کشته طوفان زهد

ترا شاهدی گرچه بس خوشنماست   ولی زاهد از جیب ندانسته راست

بقهار وا مانده از راه بیم   فراموش غفور رحیم کریم

چه نعمای حق کرده بر خود حرام   ز وسواس بیهوده دایم مدام

اگر باده را شب به بیند بخواب   جهید زود از جا ز بیم عذاب

جنون را لقب کرده ترس خدا   که آن ترس کرد از خدایش جدا

اگر شیوهٔ می پرستی بری   تو گوئی گرفته ست او را پری

بمسواک و شانه چنان بسته دل   که از فقد آنها شود خسته دل

سر موی با معرفت کار نه   به پشمینه اش غیر پندار نه

عبوس و ز سرکه ترش روی تر   هم از طفل بدخوی بدخوی تر

گرانجان و نادیده روی زغنق   سبکسر که نشنیده بوی زغنق

قباحت نهد قیامت کند　　که مر عاشقان را ملامت کند
بگوئی چو از بایزید و جنید　　کند عوروه کبری بصد زرق و شید
[illegible]ب باشد بسی برگران　　که یوسف چرا دوست بودش زجان
چو حب خدا شرط ایمان بود　　محبت چرا ابیشش آسان بود
نه تنها کند عیب محبوب را　　که انکار پیشه ست هر خوب را
کند اضطرابی ز صوت حسن　　که گوئی گلویش فشرده رسن
نهیبش به از نغمهٔ چنگ و رود　　چو صوت زغن زانچه بلبل سرود
چو لای خم می دلش صاف نیست　　که با کبر و مومن با انصاف نیست
در ایمان هر کاملی شک کند　　چه شک ملکه تکفیر یک یک کند
چه ضایع کنم این سخنهای نغز　　که کافیست در وصف او خشک مغز
ندانم چه کار است با زاهدم　　که من کشته و مردهٔ شاهدم

در تمنای وصال

بیا ساقی ای میر خوبان بیا　　که بر عشق خوبی بگیرم گوا
که رویش نکویست و خویش بد است　　چو سنی بشیعی بمن بد شده است
حسینی علی را اگر کشته ست　　که از نام من سخت برگشته است

[...]ت کردن افراشتی   دلش را بده باده آشتی

ببر با خودش یکزمان سوی بر   که بیند بچشم خود از صلح خیر

ندیدست تا حال رنگ شراب   ببازی بده اندک ا[...]

که شاید ز می چون طرب آورد   بکاشانه ام رو بشب آورد

چو از هوش بیصرفه مفلس شود   مرا از کرم میر مجلس شود

چو بختم نماید اگر میل خواب   نشینم بپهلوش تا آفتاب

نه بیند چو از خواب خیزد سحر   ز چشم بدر دامنم پاک تر

ز عاشق کند فرق تا بوالهوس   نگردد از آن پس دگر صید کس

در اشارت بکیش مجوس

بیا ساقی ای تو مغان را خلف   که شد عمر من در فراقت تلف

ترا خود اگر دین زردشتی است   ز خورشید و آتش بهم پشتی است

مگو هیچ از دین و ایمان من   که عشق تو شد دین من جان من

ترا من بجان بنده و چاکرم   چه شد نیست و نیت بدل باورم

تو هم این مثل را ز من گوشدار   که تقویم پارین نیاید بکار

ز تو وصف آتش بیاموختم   ز هجرت بسی مردم و سوختم

ندیدم اگر رو [illegible] شده ... بدل آتشم از تو برپا شده

اگر نور [illegible] ند است ... همین زلف و روی است مرا مطلب

چو از خیر و شر رفت بیشت سخن ... بیزدان کنی نسبت و اهرمن

چرا همچو از خویشتن غافلی ... که هم روح بخش و بلائی و لی

نه بینی که چون بادهٔ خوشگوار ... گهی نشا بخشیده گاهی خمار

مرا درد سر شد ازین گفتگو ... بزن از می ناب آبم برو

دمید اهرمن در دلم وسوسه ... که میخانه بنیاد اشتم مدرسه

شرابی از آن کرده ام من پسند ... بمن خواند از زند و پازند چند

شرابی بود بهتر از صد کتاب ... کند عقدهٔ مشکلت حل جواب

ز مدرس نمودم بمیخانه رو ... که تا بد بگوشم مگر صوت هو

در ذکر ملوک عجم

بیا ساقی ای پیشدادی صنم ... بکن بیشه داد و زبیداد کم

بیاد کیومرث جامی بده ... بروح فریدون سلامی بده

که از جم همین یادگار است جام ... بخوانم من این قصه بر تو تمام

شنیدم که جمشید انگور را ... بخم کرد تا داندش ماجرا

بد سایا وگر … | سر از … آن فتنه گر
نمود … نقش بزم انیان | که کرد از غم کهنه … ن
بزنجیر کردند در قصه خیان | که طاوس شد … ن
پس انکه از ان جام اول جمشید | نجا صان از ان دا … د
چو میداد از سر خوشی عید نیش | یکی گشت صد جشن جمشید بین
چو قدر می از وی بلندی گرفت | زمی عهد او ارجمندی گرفت
اگر ساقیا بنده کویم مرنج | کنایت مگیر و حقیقت بسنج
دو زلف تو بر دوش مانند مار | بر آری چو ضحاک از من دمار
فلک چون بدارا مدارا نکرد | برانگیزد از خاک ما نیز گرد
در آئینهٔ جام ما بری ببین | سکندر کی آمد ما بر ان زمین
اگر خضر پیغام لامی رسان | ز آب بقایش بیا می رسان
تفاوت ازان تا بسراب اندکیست | دو قالب ولی جان هر دو یکیست
مگو کی و بر نام کاوس بخش | شرابی چو خون سیاوش بخش
فلک کرده بیداد افراسیاب | چو کیخسروی کینه خواهش شراب
بمن تهمت نام و ننگی مزن | سیاوش و آتش بده یا دمن

که سودا به سودائیان جهان زغیرت کند رادمردی جهان
جهان گشته برین کنون هفتخوان چو اسفندیارم ازان وارهان
بزردشتیت ایمان خود تازه کن چو پروانه از آتشم غازه کن
نه من رستم و بهمنم دشمن است شراب از هوشم گناه منست
چو اشکی که بر چهره غلطد روان نشانی نمانده ز اشکانیان
ز ساسانیان عبرتی کاربند که دیگر ترا نیست در کار بند
بر از چغد و زاغ زغن خانه ام ملوک الطوایف بویرانه ام
بر آ از خرابات چون اردشیر ازان زهره شیر سازم دلیر
نه ظرف همه کس بیک نسبت است بعدلت چو نوشیروان حاجت است
بکن باده کهنه از لطف کرو که کمنام کردیده چون یزدگرد
بمن باده خسروانی بده تغافل مکن ناتوانی بده
بجامی مکن از چو من صرفه‌ای اگر نیست هر روز هر هفته‌ای
چو از روی پهلوانی کنم برای تو شهنامه خوانی کنم
چو آن پهلوی راز من بشنوی ترا رسم پیشینه گیرد نوی

بیا ساقی ای آفت شهر و ده | شراب [illegible] باده

نگاهی بکن ژرف در طرز من | مشو ای صنم غره بر [illegible]

که در حرف از سنگ دل میبرم | کرا اعجاز بنود که افسو[illegible]

سخن را بسی پایه افراختم | که معراج آن تا فلک ساختم

نظامی گر از خضر تلقین شنید | دو گوشش من از خضر تحسین شنید

شناسای جوهر نبود جوهری | چگویم ز خاقانی و انوری

بنظم غزل رو بسعدی کنم | خطاب وی از اینت بعدی کنم

بسی در دفاتر نمودم نگاه | گذشتم بتی سال صد ساله راه

ریاضی طبیعی بر کرده ام | کنون جمله را در بسر کرده ام

قلم را بگیر و چو انگشت من | بجز باد چیزی نه در مشت من

بگرد جهانی نمودم سفر | با قصای افرنجه کردم گذر

به بطحا و یثرب فتادم نیاز | گرفتم بجان پیش راه حجاز

ز اسکندریه بمصر آمدم | چو یوسف در آن شهر شهره شدم

بد انشوران باز خوردم بسی | بمن بود روئی دل از هر کسی

دو سالی ز عزم بدریا گذشت | عجایب بسی در تماشا گذشت

زدریا [illegible] بارض جنوب
زعر[illegible] ابی اگر بر نهی بباید بسی رنج دیگر نهی
عرب دیدم و مصر و زنگ و فرنگ بهر جا نمودم ولی کم درنگ
مرا زاد و بوم ست هندوستان پدر را وطن بود در اصفهان
ز بنگاله سوی دکن آمدم مرض خیز خیزم کند تا عدم
ز رنجوریم دل کنون خسته شد نشستم که پای سفر بسته شد
ملولم بسی از جهان خراب نشوم چند پابستهٔ خاک و آب
همان به سفر سوی بالا کنم باقلیم روحانیان جا کنم

در حسن خاتمه

بیا ساقی از دل ببر کینه را چو مینا بمن صاف کن سینه را
کرم کن ز گستاخی من مرنج که رنجش نیرزد سرای سپنج
اگر در سخن رفت ترک ادب ادب را ز شوریدگان کم طلب
بعذر من این بیت سعدی بس است که گوهر فروشش سخن [illegible]
سفر کردگان لاابالی زیند که پروردهٔ ملک و دولت نیند
به پیرست قسم میدهم ای جوان که باشی بمن یکدل و یکزبان

بهرت قسم میدهم ای جوان   که با [illegible] یکزبان

نباشی چو کشتی دورویی دورنگ   که مشکل بمیخانه آرم

کشم رخت خود جانب مسجدی   نه نیکی زمین بشنوی نه بدی

شب و روز کارم رکوع و سجود   گهی در قیام و گهی در قعود

کنم گریه بر خویش عمری دگر   که عمری به بیهوده بردم بسر

کنم توبه از بادهٔ لعل فام   نه مینا شناسم ازان پس نه جام

بران استواری که عهد الست   اگر کوه بارد نیاید شکست

چو باور نداری قسم میخورم   قسم میکنم اسم بنام قسم

بروح مقدس بجن و ملک   بانسان و وهم و یقین و بشک

بعرش و بکرسی بلوح و قلم   بعلم و ارادت حدوث و قدم

باوج سموات و خورشید و ماه   بصبح سفید و بشام سیاه

بسیار و ثابت بصحن فلک   که خوان زمین شد ازان بر نمک

بحیرت که شد خمسه را رهنمون   بنعلی که استاد زد واژگون

بنوری که آمد مثال وجود   بظلمت که رنگ عدم رانمود

بروز و بشب در جهان دورنگ   که زنگی چو رومست و دیگر چو زنگ

بروز نهفته [illegible] | بامواج دریای علی [illegible]
بآب و تابش ببرق و باد | بغرید رعد مانند [illegible]
بخاک گران جان باد سبک | بآرام سایل بروی تنک
بطبع جوان و نشاط بهار | بعقل خزان تن رعشه دار
بآدم که ابلیس شد دشمنش | بهابیل و قربان و کشتنش
بشیث و بطوفان بکشتی نوح | که آمد از آن پس جهان را فتوح
بخلت بذبح و فدا سربسر | براهیم و اسحاق و هاجر پسر
بیعقوب و یوسف باخوان و چاه | بموسی و هارون و تیه تباه
بیوشع که خورشید بفرمان او | بداود و دیگر سلیمان او
بیونس که شد بطن حوتش فتوح | بادریش و الیاس و عیسی و روح
بخضر و سکندر بآب بقا | باصحاب کهف و بخوف و رجا
بتوریت و انجیل و لحن زبور | بقرآن که بر جمله انداخت نور
بجبرئیل و وحی و پیام شریف | ببار امانت بدوش ضعیف
بامی خاتم سراج منیر | بساقی کوثر بخم غدیر
بهر دو بتول و بهشت و چهار | بروج امامت فلک را مدار

بر به یثرب به بدر و احد — مقدس که [illegible] قبله شد
به بید و به تنکلوش و پازند و زند — که هر یک ازان کرده قومی پسند
به زنار و تسبیح و دیگر صلیب — بکفر و بایمان بحکم نقاب
بنقشی که بتگر خوش آراسته — که از برهمن دین و دل خواسته
اگر خورده گیرد یمن بوالفضول — ببو کند آن چون نداند اصول
هر زشت و زیبا قسم میرود — که گردیده پیدا از صنع احد
خدا کرد از تین و زیتون قسم — ز عز و جلالش چه گردید کم
بخوبی که از نام عاشق رمید — باشکی که بر روی عاشق دوید
بزیبائی روی و آن چشم شور — که نتواندش دید الا ز دور
بدردیکه در دست بر روی درد — بآهی که خیزد ز دل گرم و سرد
بآن کوچه راهی که سربسته است — بکاشانهٔ دل که در بسته است
بتوفان امواج و بر روی آب — بعمر حباب و بعهد شباب
بدیوانگی تا بفرزانگی — که دور اند و دارند همخانگی
به پیمانهٔ چشم پرخون دل — بعقلی که شد نقش بیرون دل
بعهدیکه چون عهد یار سست — برندیکه نقشش کم آید درست

به لرزیدن بید از ... | بچرخی که دارد بجود کرد ...

ب...ری که از جانش سیر آمده | بمهمان ...

بکوتاهی عمر و طول امل | بشادی که آرد پیام اجل

بخوابی که تعبیر آن مشکل است | بحالیکه تقریر آن مشکل است

بپاکان که از پاکی خود خبر | ندارند مانند نور نظر

بمستی که در گل فرو رفته بود | بپایی که تا کوی او رفته بود

بحرفیکه دل زان ندارد خبر | بآواز خنیاگر و گوش کر

بگرم اختلاط پراکنده گوی | بافسردگیهای بیگانه خوی

بآن سبز برگی که خم را سر است | به مینا که از شادیش گریه خاست

بجامی که از کف فتد سرنگون | بصهبا که از سرکه ماند زبون

به پیر خرابات و هوشش درست | که کارش همین غارت هوش تست

بباغی که طبعش زمستان رسید | نیارد دگر بین ترانه شنید

به صیاد از دام برجسته صید | بفکر پریشان که ناید بقید

بیمن هما و بشومی بوم | باختر شماری که گفت از نجوم

بمکر و تزویر و زرق و حیل | که داند دغا پیشه نعم العمل

بصحبت که آن سراسر نفاق — بگفتی که دو دست از اتفاق
بگنجی که مارش بود پاسبان — برازی که در سینه ماند نهان
بیاد بروت پلنگینه پوش — بافتادگیهای پیمانه نوش
بمسندنشین کو ندارد ادب — بحرف فراموش تحصیل طلب
بدانا که چون مشکلی حل نمود — بسی کبر و نازش بجا می فزود
بجهل مرکب بعقل بسیط — بآن چاه خشک و بحر محیط
بعشقی که پروانه دارد بشمع — بر سوزی شمع در پیش جمع
برقصی که طاوس آرد بباغ — بزندان و زنجیر و کنج فراغ
بمیخانه و مسجد و خانقاه — بآن کو ندارد باین هر سه راه
بسنگی که شد صرف دیر و حرم — که سنجد خرد در ترازوش کم
بآن چشم خونریز مژگان سیاه — بمیر سپهدار و خیل و سپاه
بضحاک و مار و بجمشید و جام — بخون سیاوش و آن انتقام
بر ستم که در عصر ما هر که هست — ولیکن بمیدان بکارش شکست
بفرهاد کز جان شیرین برید — بآن تیشه یاس و پای امید
به بیمار و پرهیز و جهل طبیب — بمرگی که شد کار سهل طبیب

تبر ... [illegible] ... بر نکی که قیمت د... [illegible]
بخاریه [illegible] ه دامان کشد ... بهمه [illegible] بح [illegible] ن
بیاریکه از بوسه تاوان گرفت ... بعزمی که دشوار آسان گرفت
بهر بی که بندی ندارد ... ... بنو حکه واکرده بند قبا
بهستی که خواندش برادر بخون ... بحرفی که کم داشت باور خبون
بغدریکه از دشمن افزون نبود ... بمهریکه دلها ازو خون نبود
بنقش کجی کاید از بخت راست ... چو نقش نگین هم صواب و خطاست
بناقوس ترسا ببانگ جرس ... بصوت موذن بهوق عسس

بنازیکه معشوق از سر نهد ... بکامی که از وصل دلبر دهد
بحشریکه دهرش انکار کرد ... بجنت بدوزخ بگرم و بسرد
بشیرینی مدح و تلخی ذم ... بغدریکه باشد کنه را زهم
برائی خطا و بعشق دروغ ... بشمعی که بی شعله ماند از فروغ
بخالی که بر روی رنگین بود ... بداغیکه بر پشت بلنگی بود
بیاس و بحرمان به بیم و امید ... بکفر و بایمان بوعد و وعید
بنسبت کمان و بنوک سنان ... بابرو و مژگان هندی بتان

به تیری که افتاده در نیمراه ‌ ‌ ‌ بمرغی جدا از افسوس و آه
بخوابی که از برق برقع گشود ‌ ‌ ‌ به بیداری کان حیات تو بود
بریگ روانی که منزل ندید ‌ ‌ ‌ بلنگی که آخر بمنزل رسید
بزلف پریشان آشفته حال ‌ ‌ ‌ بمفلس که دارد خیال امل
بآهسته گفتاری کم زبان ‌ ‌ ‌ بسودی که سرمایه آرد زیان
به بخت بلندی که زاید حسد ‌ ‌ ‌ چو دستی بدامان او کم رسد
بعنقا که در قاف دارد وطن ‌ ‌ ‌ بگمنامی من بملک دکن
بایزد که این جمله را آفرید ‌ ‌ ‌ بنامش نباشد قسم زان مزید
سخن مختصر به که نامه سیاه ‌ ‌ ‌ که حد ناپذیرفته صنع اله

در صفت خزان

بیا ساقی آن آب آتش اثر ‌ ‌ ‌ بمن ده که سوزد همه خشک و تر
چو مینا تنم خشک و چشمم تر است ‌ ‌ ‌ خزان بر سرم آفت دیگر است
چو ترکان خزان برد غارت بباغ ‌ ‌ ‌ که آن مصر معمور شد بی چراغ
درختان فرو مانده بی برگ و ساز ‌ ‌ ‌ عروسان گلبن ز سر داده ناز
بزردی گرآید رخ ارغوان ‌ ‌ ‌ شده سبزه همرنگ با زعفران

ببین آسمان [illegible] را   بدل کرده یاقوت با کهربا
ز سرما بلرزد چو شاخ درخت   بریزد از آن برگ بر باد سخت
دراز است دامان شب آنچنان   که در وی شود روز اکثر نهان
شب تیره و روز روشن چراغ   چو زاغ است در دیده و چشم زاغ
بگیتی شب تیره تا قد کشید   مکافات آن شد ببرف سفید
چنان برف افتاده بالا و زیر   که حلاج گردیده از پنبه سیر
سفیدی زبس زد دل مرد و زن   نخواهند کافور بهر کفن
ز یخ آنچنان بسته شد پای آب   که اشک روان را نه بینی بخواب
هوا را زبس سرد مهری فزود   کند شعله یخ گر نباشد بدود
ز سردی چو شد میل طبع جهان   بدل سرد گردید مهر بتان
ز دیماه رنجی نگردیده بود   که زردشت آتش پرستی نمود
ز دو زیخ فرو بسته و اخطر نفس   که آتش تمنا کند خلق و بس
ز هیزم بماند اگر بی نصیب   عجب نیست ترسا بسوزد صلیب
ز سرما مرا سوخت امید   چو برف است مو بر سر من سفید
ز پیری و سرما بلرزد تنم   که گلخن بود بهتر از گلشنم

[illegible] اروار — ولیکن [illegible] من آتش است
چو شد قامتم [illegible] — [illegible] کمان
مرا گونهٔ سرخ کاهی شده است — سفیدی بلای سیاه آمده است
نه مو بر سرم دستهٔ نقره زن — دهد بوی کافور مردن بمن
کنون از سفیدی چنان دل امید — نخواهم اگر هست بخت سفید
سفیدی مرا عمر را طی کند — ازان دیدهٔ من سیاهی کند
سفیدار ندانی نمودن سیاه — حنائی بکن موی من گاه گاه
چو از ضعف گویم کلاهی بپاش — ببازی برویم شرابی بپاش
شرابی که بوی جوانی دهد — تهیدست را کامرانی دهد
بکش بر سرم آتش باده زود — که موی سفیدم کند همچو دود
تنم خشک مانند هیزم شده — بمیخانه بر پا باتشکده
بود چاره گر آب با آتشم — چو می هر دو با خویش دارد خوشم
بتن خشک شد خونم از شاخ گل — که آید مرا حسرت از جام مل
نفس میشود در گلویم گره — که رگهای گردن کند کار زه
چو از حلق من گرد جرعه گریز — تو با پنبه [illegible] قطره بریز

بیا ساقی ای زندگی بهار بفصل گل این خار از پا برآر
نشسته است فرمانده خاوری بتخت حمل از پی داوری
که دزدی شب کرده اکنون بروز شد زود آنرا بدامان رفوز
ببالد دگر روز از فربهی نه بیند شب از غصه روبهی
هوا پیش گیرد چنان اعتدال که یخ را با آتش دهد اتصال
نه بیند این هر دو از هم ضرر برآمیخته مثل شیر و شکر
شود عام حکم نمو در جهان که بالد بخود لعل چون دل کان
چو با زهر شد مهرهٔ مار سبز ز عقرب شود نیش چون خار سبز
هوا در لطافت کند ساحری رود می بمینا و گردد پری
ز بس آبجو گشته صاف و زلال نماید چو آئینه عکس خیال
چه حاجت بفواره کز قعر چاه ببالا رود آب چون دود آه
قوی از هوا شد مزاج آنچنان ز الماس یخ کس نه بیند زیان
بود فوق ازان فربهی بر فزود که خون شد بتن لعل مسحوق زود
ز زودی که ابر از هوا سر دهد زمین را بسر باز افسر دهد
چنان برق سیر آمد و تند رو که از عمر ما می ستاند گرو

ز ابر ملون ... را — که ابری بود کاغذ بخط طلا

... بود الصاقی چنار — که ازوی توان یافتن پرنیان

مرا گریه از گریه آن فزود — که در بزم مینا و ساقی نبود

چو رعد خروشان کم از ... نیست — اگر گوش گردا شده دود پسند

ز فیض هوا ریشه را خود چه باک — دهد میوه چون شاخ در زیر خاک

کسی چون گل تازه بر سر زند — مبادا که در مغز ریشه کند

تعجب ماند که باغبان — که با سبزه همرنگ شد زعفران

چو گل رنگ رنگست داغ پلنگ — کند جلوه در دشت طاوس رنگ

چو آئینه سازی ز چوب چنار — بود جوهرش عکس از خط یار

رگ جان بود رشته سوزنی — که چون مور چشمش نبود دیدنی

اگر سرمه را چشم کس جا نبود — پر از دلش زود گویا نبود

زند نشتری گر به شاخ حنا — بخواهد ز تو باغبان خون بها

ترا شد زوال در درا فوج فوج — که چو گشت نخل روسهانش موج

شده عام شادی جنان در جهان — که در ماتم از غم نه بینی نشان

جنان تلخ عیش بیرون نبود — که در فصل گل مرگ شیرین رود

چو بادام شیرین شود چشم شور — بود نافه را بسته گفتن ضرور
کند لنگ در باغ آسان خرام — که چون رشته گل بمرغ است دام
خزان رخت بیرون ز گلزار برد — بهار آمد و معدلت کار برد
که از باغ هر چیز را غارتید — ز لطفش عوض شد دو چندان پدید
قبا کرده رنگین درختان عور — شکوفه جلی بند چون اهل گور
صبا همچو دلال رو آورد — که از تاجر غنچه بوئی برد
چو از بقچه گل گره وا شود — ببازی رود خلق و سودا شود
که پرسد دگر از دل داغدار — که چون جنس معیوب ناید بکار
مرا کاش بودی متاع نکو — که کردی بمن روی آن خوبرو
جهانی که بود از خزان سندروس — کنون ناز دارد بروی عروس
تو هم ساقیا کم نه‌ای از بهار — ز حسن و جوانی شدی پایدار
قبائی ز زربفت داری ببر — بطاوس میمانی ای عشوه گر
بهارست از چشم من خون روان — شرابی بده چون گل ارغوان
شراب شفق رنگ چون صحن باغ — که سازد از آن لاله روشن چراغ
اگر سازیش پای سروی روان — مبدل شود زود با ارغوان

[illegible]   که از تاک افتاده برگ

[illegible] بهار   که بستان نگنجد [illegible]

که از ابشار است شوریده تر   چو از خنده گل کند گریه سر

دگر غنچه پهلو به مینا زند   که پیراهنش سبز و گلگون قبا

بجام طلا کس می سرخ کرد   که شد شام خورشید ازان سرخ و زرد

شبانگاه هم بوستان خوشست   که از یاسمن زردش چراغان خوشست

بنفشه که سر خویش نیلی زده است   خط سبز آنشوخ نیلی زده است

بود سبزه در صحن گلزار فرش   ز مخمل دگر نیست در کار فرش

زند موج سبز از نسیم صبا   کجا موج دریا و سبزی کجا

ز سبزه شده صحن بستان نهان   خیابان چو رگ از زمرد عیان

ندیده مگر قامتش فاخته   که بر سبز چوبیست دل باخته

کند سرو بر قول صوفی عمل   که دارد شب و روز رقص الجمل

ز وصفش چو بلبل سبق میکند   گل از شرمگینی عرق میکند

غزل بسکه ازان نماید هزار   بمن نیز آسان نماید هزار

ندارم بمیخانه رو بی ... [illegible] دکر
مکر محتسب رو بمیخانه کرد ... [illegible] ...ر
ترا کار بر من جفا کاریست   مکو کاکر نکوئی مکوی دکر
زشاخ کلت می‌شناسم بباغ   که تا بنهد ترا رنک روئی دکر
نمی‌جنبم از جا بآواز تار   که من پای بندم بموئی دکر
دل من ز دست تو سی‌پاره شد   چو کل کی پذیرد رفوئی دکر
پس از آشنائی چه بیکانکی است   مکردان ورق از دو روئی دکر

فشاری اکر خاک من خون چکد   ز هر قطره صد داغ افزون چکد
بهجران کنم دیده را کر به منع   مبادا که مهر تو بیرون چکد
ز صحرا فزاید بدل وحشتم   مکر و چشم آهو بهامون چکد
کند کریه ام آتش دل بلند   چو اشکی که از شمع وارون چکد
بچشم زلیخا می از هجر تو   چو درد و غم از جان محزون چکد
ز شوخی بکیرد بکف نامه ام   مبادا که ناخوانده مضمون چکد
در آید بسر نشاء از راه کوش   حدیثی کز آن لعل میکون چکد

ز زخمی که زد خنجر برگ بید ببر جامهٔ ارغوان چون شنید
عجب سبز رست است برگ چنار که زد پنجه در پنجهٔ آن نگار
مگر تاک گردیده مینا فروش که از خوشه دارد هزاران بدوش
خزان ریخته در خاک بستان طلا که گل خورده رز نماید بها
اگر خار ماند بمژگان بسی ولیکن نیاید بچشم کسی
پریشان دماغم چکارم بران که سنبل دهد بوز زلف بتان
چو طفلان ز گلبن بچینم گلی که رنجد ز من خاطر بلبلی
فرو رفته خاری بپای دلم چه کارست ای گل بگو با گلم
ز میخانه ساقی خم می بیار که گل را نباشد بسی اعتبار
چه شد نقش بستان دمی خوش نشست که نقش بر آبست در چشم مست
فلک را کجا کار یکسان بود که سرگشته چون گوی غلطان بود
خرابات آمد جهان خراب اساسش چو میخانه بر روی آب
بچشم نباید جهان درزم بمغز بود ایچ واز ایچ کم
دمی چند ما را اگر زندگیست ازان زندگی سخت شرمندگیست
بمن ده شرابی که مستیم خوش است چو از نشئه آن چیره دستیم خوش است

کنون جوی از سبزه نیلی شده است	مرا دیده چون رود نیلی شده است
لب جوی کو بید بی آنگار	بطی می بیارد بطی می بیار
شرابی اگر نه جنون میکنم	چنان سیرم از خود که خون میکنم
زخون صحن بستان شود سبزه سرخ	رخت نیز ای جان شود سبزه سرخ

بیا ساقی ای بلبل باغ جان	اگر مطربی میتوانی بخوان
که آرد ز عهد الستم بیاد	غم دور دیرینه کند خیرباد
حکیمی که هندست او را وطن	بگوید که آواز شد بر دو فن
یکی آنچه از قلع و قرع شدید	شود در هوا از تموج پدید
دگر آنچه کاری ندارد بقرع	ز اقلیم جان باشدش اصل و فرع
نماید چو عارف معطل حواس	بگوشنش درآید چو صهبا بکاس
بیان گلشن مختلف رنگهاست	که آن صوت خود اصل نیرنگهاست
ربایند کنشش نام آنچه گزید	برخ هفت دروازه بست و شنید
حدیثی شنیدست با این کلام	رسیدی ز ایزد چو وحی و پیام
بنودی بکر یک آواز و بس	گهی صوت زنبور و گه چون جرس

[illegible] که ... ی [illegible] بغار حرا ای شنید این صدا
در [illegible] ی بطور بگوشش شد از چارسو صوت نور
زبونا بیانت بگویم سخن ز رمزی کز آنها رسیده بمن
که فیثاغورس را ز معراج روح بر افلاک چون حاصل آمد فتوح
بهر رنگ صوت لذیذی شنید که موسیقی از وی شد اول پدید
اشارت نموده بدان مولوی چو آواز کل گفت در مثنوی
کنم بر تو این رمز چون آب حل که دانی مراد در حقایق محل
چو بجهد بخارات اندر دماغ صدائی دهد خاصه وقت فراغ
نگردی اگر ملتفت کم شود ز تعطیل حس سخت محکم شود
بطب نام آن زاد وی و طنین ز حب ایارج علاجش گزین
تو چون نسخهٔ جامع عالمی بخود کرده آئی نه بینی کمی
دگر نه در افلاک صوتی کجاست رهی دور از ان سوی ناگوی ماست
مثالش کنم روشنت من ز خواب که از پنج حس میکند فسخ باب
طعامی که خوردی ز دوکان مدان صدا را مگو از آسمان ریسمان
ازین دست آواز هاتف شنو بدل کهنه ات ساز هردم بنو

بود ضد حدوث و کلام قدیم | از [illegible] مستقیم

اگر برده پی بتعلیم کلام | نبود [illegible] اصحابم

بشنو مطرب از نغمهٔ مرغوله ریز | که مرغوله موی بتان رستیز

گل نغمه را کن بر اوج هوا | که بر شاخ طوبی کند گرم جا

بر آور طربناک صوتی ز تار | که من هم کنم بانگ الهم طار

رگ جان بود تار در پیش من | تو هم زخمه بر تار آهسته زن

نباید ز حلق بریده صدا | عجب دارم از نی که آرند ا

ره نو بزن دیگر از راه نی | که سازد مرا کوچهٔ عمر طی

بزن سیلی سخت بر روی دف | که بوسم بیگانه‌ات هر دو کف

فرو کوب پیوسته چندان دهل | که ناید بگوشم مگر صوت گل

بکش دست بر کاسهٔ چینی دگر | که از کاسهٔ سر کند غم سفر

بقانون بزن آنچنان چنگ و عود | ز عمری که رفته ست گوید بود

بقول و عمل سوی طنبور بین | با رنگ در نغمه اش دلنشین

شباهت بطنبور زاهد چرا | دیا خالی از درد و سر پر هوا

کند واعظ شهر صوت الحمیر | که نشناسد از جهل بم را ز زیر

بکن از کرم آب در جوی رود — که چون آن بجو آید اندر سرود
فراموش چرا کرده از رباب — که هر تار او کشته غم را طناب
مخالف نباشد عجب چار تار — که کمتر موافق بود چار یار
مرا از زمین تا ثریا ببر — بالحان داودی از جا ببر
زنم گر مراسیت اندر رقص باد — ز وجد و طرب چرخ چون گردباد
دلم خوش کن از خسروانی سرود — که از باربد بر تو آید درود
تنم بر زمین نقش چون بوریا — کف خاک من کن بکار هوا
ز رقص ار بلرزد مرا پای جان — بکش تازیانه ز صوتی بر آن
بقولی چو مطرب زند راه هوش — چه شد گر دمینا ز قلقل خموش
بکامم شراب مغانی خوش است — ولی روح را با اغانی خوش است
شنیدم که روح اندر آمد بتن — نخست از سرائیدن تن بتن
خوش آن دم که از تن نهد بار جان — بر آید بصوتی که آمد درون
ز رنجوری آمد بلب جان مرا — که مشکل برون آید از من صدا
شب و روز بیمار چون چشم یار — ندیده ولی روی بیمار دار
بجان سخت پیچیده تار نفس — که در مانده عاجز بدام هوس

۳۰ بمقراض زیر وبم این رشته را — ببر چون شد که گم کرد سر رشته را

وفا کرد عزم که در چار روز — زدل داد ... پنهان بروز

خرابات سال و خرابات نام

کنم قصه را مختصر والسلام

تم تم

...ره بغرق شرف نو رحیم — بسم الله الرحمن الرحیم
حجت اعجاز کلام قدیم — بسم الله الرحمن الرحیم
حمد نیوشنده مدحت طراز — آنچه گرفته به از آن داده باز
انس که و جن چه و خیل ملک — کو مکان گفته که الملک لک
هستی پاینده ملک قدم — از ازلش تا ابد یکقدم
عرش نه کرسی نه فلک زاحترام — حضرت او را دل عارف مقام
ابر سخا آب زده مشت گل — گشت بپا لعبت چین و چگل
حاضر و غایب بمثل همچو روح — اهل جهان را همه از وی فتوح
هستی موهوم کشد بر عدم — تا ز انانیتش آرد بدم
جیبت عدم مایهٔ صنع قدیم — آینهٔ صورت امید و بیم
مهر که چون آتش سوزان کند — عالمی از لطف گلستان کند
ماه بر آرد عقب آفتاب — نایب خور گشته ازان رخ نقاب
ور به غضب کار کند تیغ کین — پا و نیارد ز می تال و تکین
رشته بکف داده و سر رشته گم — پای بغی کرده روان حکم قم

همدم درویش بویرانهٔ   [illegible]نش به بیگانهٔ
خلق فسرده مانده بوهم خیال   منبت نما[illegible]ال
جلوه چو در صورت آدم کند   تا بجهان شهرهٔ خاتم کند
گاه ز کنعان کند آهنگ مصر   موسی عمران ز پا جنگ مصر
عارف خویش آمده عیسی صفت   خوانده ز انجیل بخود معرفت
کاسه بکف منحنی ژنده پوش   پادشه و خلعت ارژنده پوش
کرده ببر جبهٔ بسطامی   تا که جهان رهد از خامی
لوحه طراز ندهٔ خورشید و ماه   زلف و رخش روز و شبان را پناه
رفته چو منصور بدار بلند   تا نشود کس بجهان پای بند
قطرهٔ از اشک یتیمان برد   بهر خسان مایهٔ طوفان برد
لعل تراشش از جگر کان شود   زیب ده افسر سلطان شود
در صدف زینت گوشی کند   دل برد و غارت هوشی کند
چون مگس آمد بز بونی شل   کرده از او کام پر عسل
مرهم ضعیفی که بکردنش تند   جامهٔ خلق اطلس و خارا کند
زنده کند خاک بفصل بهار   حشر نباتات کند آشکار

بازجهان مکر یزدان ندی   سخرهٔ بازیچهٔ شیطان شدی
آتش سوزان بنماید زدور   تاکه شبانی ببرد سوی طور
جنبش این طارم زنگارگون   کرده بنوعی که ندارد سکون
خاک بر بر فلک آرامجش   تاز موالید نبود کام بخش
باد بر اه طلبش هرزه کرد   گرم دل آتش و آب آه سرد
شیشهٔ انگور پر از می ازوست   روح روان در رگ دور بلا ازو...
چشم کواکب پر از انتظار   تا چه بود در پس نیلی حصا...
فلسفی کوزده بیهوده دم   گفت که چیزی نبود جز عدم...
نیست چسان پهلوی بیت آمده   نیست ازین مرتبه نیست آمده...
در نظر من کلف روی ماه   نقش خط و ابر و دو چشم سیاه...
آینهٔ مهر زبس صیقلی است   عکس که افتاده بسطحش چه...
راست بگویم نتوان عکس گفت   دلبر امی لقبی هاشمی است...
ختم رسل میر ملایک حشم   حلقه بگوش منش عرب و هم عجم...
نقش حصیرش که به پهلو نشست   سکهٔ پیغمبری او نشست...

گرچه نطق میت خدیو سخن — رانده بسی حکم بد بو سخن
خامهٔ فولاد لب غنچه‌اش — خاطر دریادل کان گنجه‌اش
بحر نوالش لب دریای سنج — کرده بیکباره عطا پنج گنج
بهر ویش چونکه بخسرو فتاد — از اویش کام فروتر نهاد
بار دگر این دل مغرور من — رنجه کند بازوی پر زور من
مجمع افکار کند خواستن — از سر نو بزم خوش آراستن

مدح حضرت شاه

خسرو جم مرتبه عباس شاه — کرده زمین سرمه بسم سیاه
خاست بدل میل شکار افکنی — گرد سمندش حشم و خیل نی
دید بر ساق ز دهقان کرج — رفت درون سر زده ناگفته هیچ
گرسنه‌ام گفت بیانوی ده — کرده نانی ز تنورت بده
کرده تناول چو شه آن نان و دوغ — خواست شدن نیر گیتی فروغ
خاست بیا آنسره زن پیش او — برد بدستارچه آرزو
امن و امان گفت شنودگی من — تاج سر خویش کند شوی من
گرد سوالش که چه دانی کیم — گفت خدیوا چه دهی بازیم

زهره شیراب کند — جز تو تواند که در اقلیم تو
حلقه ... — صاحب آنخانه نگشته خبر
رایت عدلت فریدون نشان — ظلم ببر جامهٔ عباسیان
نام خوشت زینت تخت و نگین — باز بگویم که ادب شد قرین
هست بد در تو قوی پشت ما — دور فلک حلقهٔ انگشت ما
روی نکوهت خور تابنده است — نام تو تا روز پسین زنده است
ای تو همای شده سایه فکن — شام غریبان ز تو صبح وطن
نرم به بخشش زبان برگشود — دامن او ساخت گرانبار جود

الهی دیدهٔ تحقیق بگشای — بمن زان که هستی باز بنمای
لبم را از حلاوت پر شکر کن — بنام خویش انگه گوی سر کن
قلم در کفم کن نخل مریم — که تا از وی رطب ریزد دمادم
براه حمد خود جا بلا کی ده — بیان جان سخن را پایکی ده
دگر بارم بکن تعلیم اسما — ملایک را بسجود من بفرما
بهشتی را که جایم بود زاول — مکن با دوزخ حرمان مبدل

خبر بدی چون مرا مفروش ازان — که هستم سخت از ناز تو لرزان
بدل از عشق بر تو کن فروزان — که جان روشن شود زین نور ایمان
بیفزا از دل من پایهٔ درد — نشود تا صندلم سرمایهٔ درد
به تنگ از ضعف تن با جان سختم — بکن با تیغ خوبان لخت لختم
غبار غم مرا دارد زمین گیر — بده غسلی مرا از آب شمشیر
چو خار خشک نی رنگی نه بوئی — بهارم را رسان از شعلهٔ خوئی
ز پا افتاده ام دست مرا گیر — رهی تا دامن صحرا ز زنجیر
طلسم من بنام خود چنان بند — که کس دیگر نیارد قطع پیوند
ز رازی مایه ور کن عقدهٔ دل — بکن بر موشکافان کار مشکل
غمت بر من در شادی به بندد — که دیگر گل بروی من نخندد
بکن هر شب مرا چون شمع سرکش — زبانم تا سر حریف آب و آتش
شبم را رونقی بخش از سیاهی — که اختر ترسد از کم کرده راهی
شبی چون لکهٔ ابروی نمودار — که ننماید دران ثابت ز سیار
بده در چشمهٔ خور غوطه روزم — که در پای اشک خود بسوزم
جوانی را بدل کرده به پیری — کنون مپسند بر من هرزه مری

تجلی کن تجلی کن تجلی شوم تا وقت جان دادن تسلی
بلاغ کن مرا چند اگر خوبست که حالم سخت بی صهبا زبون است
چنان لب تشنهٔ خون خودم من که با دشمن خویش و با خود بدم من
رهم دور است اکنون تا به منزل مگر زر دنگ سازد وقت بسمل
دلم بردی بعین بی نیازی عجب بیچاره سوز چاره سازی
پسندت شد اگر این مهرهٔ گل خوشا دل مرحبا دل کیمیا دل

ای فروغ رخت جهان آرای روح بخشنده و کنه بخشای
ذات تو هست مقدس از چه و چون نه بعالم درون و نی بیرون
نپذیرد حلول را هستی نه سزاش بلندی و پستی
دیده و دل ز فیض تو معمور بجمال و جلال کرده ظهور
از ازل تا ابد قوافل جود کرده گیتی پر از متاع وجود
نسیه با نقد کرده روز ازل آخرت چون یکیست با اول
آتش کاروان تو خورشید آسمانها ز دود کرده پدید
روز را از کرم باز آری گرچه شب مانده در سیه کاری

گرچه رو سوی اوج کرده هوا   شانهٔ زلف موج کرده هوا
داده دل را مقام در سینه   کرده تن را طلسم گنجینه
عقده را کار بند عقده گشا   گمرهان را بخویش راه نما
آسمانها سپند مجمر تو   نه چو زردشت بند آذر تو
از دو پستان مادران بجهان   طفل را جوی شیر کرده روان
شیر را خون کنی و خون را شیر   صبغة الله نه بقم است و زریر
عالم نو کنی پدید ز کن   نتواند که گویدت که مکن
نقشی از خود زنی بر آب و گلی   که ربائی بااین بهانه دلی
تا ز لیلات باد دادهٔ تو   خاک مجنون بباد دادهٔ تو
بیکارت چه پاسبان و چه دزد   چشم و دل هر دو یافت از تو مزد
کارگر جسم و جان مردم را   صاف مینا و دردی خم را
بحر جودت که مایه بخش بقاست   یک حباب فلک از آن دریاست
بحر و بر در احاطهٔ کرمت   فلس ماهی نمونهٔ درمت
قلم صنع گرچه خوب نوشت   ساختی تا ز خاک آدم خشت
تا بدانند بی نیازی تو   پاکبازان ز خاکبازی تو

تجلی کن تجلی کن تجلی شوم تا وقت جان دادن تسلی

بداغ کن مرا چند اگه خوبست که حالم سخت بی صبر زبون است

چنان لب تشنه خون خودم من که با دشمن خویش و با خود بدم من

رهم دورست اکنون تا به منزل مگر نزدیک سازد وقت بسمل

دلم بردی بعین بی‌نیازی عجب بیچاره‌سوز چاره‌سازی

پسندت شد اگر این مهره گل خوشا دل مرحبا دل کیمیا دل

ای فروغ رخت جهان‌آرای روح بخشنده و کده بخشای

اتبو هست مقدس از چه و چون نه بعالم درون و نی بیرون

نپذیرد حلول را هستی نه سزاتش بلندی و پستی

دیده و دل ز فیض تو معمور بجمال و جلال کرده ظهور

از ازل تا ابد قوافل جود کرده گیتی پر از متاع وجود

نسیه با نقد کرده روز ازل آخرت چون یکیست با اول

آتش کاروان تو خورشید آسمانها ز دود کرده پدید

روز را از کرم باز آری گرچه شب مانده در سیه کاری

گرچه رو سوی اوج کرده هوا — شانهٔ زلف موج کرده هوا
داده دل را مقام در سینه — کرده تن را طلسم گنجینه
عقده را کاربند عقده کشا — گمرهان را بخویش راه نما
آسمانها سپند مجمر تو — نه چو زردشت بند آذر تو
از دو پستان مادران بجهان — طفل را جوی شیر کرده روان
شیر را خون کنی و خون را شیر — صبغة الله نه نقش ست و زریر
عالم نو کنی پدید ز کن ... — نتوانند که گویدت که مکن
نقشی از خود زنی بر آب و گلی — که ربائی بآن بهانه دلی
تا ز لیلات باد داده ز تو — خاک مجنون بباد دادهٔ تو
بی گارت چه پاسبان و چه دزد — چشم و دل هر دو یافت از تو مزد
کار کرد جسم و جان مردم را — صاف مینا و دردی خم را
بحر جودت که مایه بخش تقاست — یک حبابی فلک از آن دریاست
بحر و بر در احاطهٔ کرمت — فلس ماهی نمونهٔ درمت
قلم صنع گرچه خوب نوشت — ساختی باز خاک آدم خشت
تا بدانند بی نیازی تو — پاکبازان ز خاکبازی تو

کار ما خود با وطن داری — صد قیامت در آستین داری
مایهٔ هر بلند و پست توئی — کس چه گوید منم که هست توئی
هستی مطلقی ز نزدیک کو — بتعدد نگرده مطلق رو
گرچه اهل جهان براه تو اند — دور گردان بارگاه تو اند
مگه از خویش بی خبر باشم — بجز هستت چه ز راه بر باشم
نشناسم چو مغز را از پوست — سخن من بوصف تو نه نکوست
بی سپاسی زما خریداری — اینهمه هست کرم بازاری
آنچه دادی مرا ز پنج حواس — یافت محسوس بر وجود اساس
ورنه در پیش من بدی معدوم — ظاهرش همچو کند نا معلوم
در حقایق بسی گران خوانند — نیست حسی که کنه دریابند
گر نه مشعل ز دیده افروزی — کی تصور شود شب و روزی
خاکساری ز خاک بر داری — تا که از خود دمی خبر داری
ای تو محفل فروز شمع یقین — کفر را کرده دود آن تلقین
کعبه و دیر را بنا کرده — کفر و ایمان دو رهنما کرده
نه بکفرت سری نه با ایمان — که غرض شد کمال ز نقصان

گر نه کامل کند از آن اغراض — لازم آید تسلسل اغراض
ذات تو فاعل است خود غرض است — صورت و مایه جوهر و عرض است
کثرت وحدت ترا که سزد — نه کثیر و نه واحدی بعدد
تا نباشد در آن میانه تضاد — خوش نمودی بخلق راه رشاد
مومن و برهمن نشد کر تو — بت گر و بت شکن دو چاکر تو
لطف و قهرت که خیر و شر آراست — بر نعیم و جحیم راه نماست
در خزان طرح نوبهار نهی — بقچهٔ گل بدوش خار نهی
سرکه سازی شراب انگوری — کار مستی کنی به مخموری
خلق خوکرده بکفر و گناه — تا فرستی رسول از درگاه
که بسوی تو باز خوانندشان — بنعیم مقیم رانندشان
امت نوح آب برده فرو — تشنه کامان نموده سویت رو
با عصا مثل پور عمرانی — چوبدستی بدست دربانی
کف او نوربخش چون رخ ماه — رخ فرعونیان نموده سیاه
در سخن بود چون زبان کندش — معجزی بود از دها تندش
آن یکی را که نام مسیحی بود — رفت حکم بموت بروی زود

پسر خاله بود عیسی را　　بجهان مینمود عیسی را
خلق را زولب ار رنج بداد　　گوش کر را اشارتی میداد
عیسی مریم از ره تعظیم　　بی پدر زاد او همچو در یتیم
ختم شد در جهان فزون طلبی　　بظهور محمد عربی
خواجهٔ کاینات و بندهٔ حق　　مرده از بود و خویش و زنده بحق
رفت سوی خدا شب معراج　　کار پیغمبری گرفت رواج
آدمش راز من چه میپرسی　　که فروتر نشست بر کرسی
معجز او کلام ربانی　　روح قدسش کند ثنا خوانی
بود با آفتاب همسایه　　جسم پاکش چو روح بی سایه
لب او خنده کرد نشت دریغ　　لیک خون میگریست دیدهٔ تیغ
چه بر آید ز منکر و جاحد　　شاهد خلق و شد خدا شاهد
دیدهٔ کور کر ندید او را　　آفتابیست ناپدید او را
در سخن شهد از لبش جاری　　گوش کر کاسهٔ نگون زری
طایر سدره پیش او الکن　　انا افصح سزد ورا گفتن
چو نگه بر اشتران سوار شدی　　چرخ را دل که همقطار شدی

رفته در کارزار بدر و احد | همه عالم به تیغ کرده زخود
بلبل باغ طبع او جبریل | که سر آمد کلام رب جلیل
باغ را پیش او چه رنگ و چه بو | از رخ او نمونهٔ مینو
بجهان بود چون بروی نبرد | طبع او میل بازنان زان کرد
گرچه خود جای در مدینه نمود | دل پاکان از او دو فتنه ربود
چون بر وحش صلوة یزدان است | منیر سنم درود تا جان است

مثنوا از نی کان روایت میکند | بشنو از وی کو حکایت میکند
گر به نی مشغول زان لب غافلی | در میان نی جاهل و نی عاقلی
میکند آن لب حدیثی همچو قند | میکند نی بشنو و دل در نی مبند
گر ز هجران گویدت زاری بجاست | در نوید وصل کارت گفتن راست
ناله سرکن دور از و همچون جرس | چون بمنزل پا کشیدی گوی بس
با لب نای چو دمسازی کند | با حریفان نی فسون سازی کنید
تا نماید گفتنی نا گفته است | گرچه آن را از کسی نشنفته است
نی سوار بر اطفلان و اگذار | چون نهی آمد از آن دستی بدار